

مخاطبی در آینه ا (من دست خودم امانتم!)

معصومه باقری ثالث - کارشناس علوم قرآن و حدیث

گذاشته‌ام که این‌طور این مرد مغرور پیش رویم می‌ایستد و گردن کج می‌کند و با احترام و خواهش می‌گوید: «خانم دکتر! می‌شود چند دقیقه مزاحمتان بشوم؟» راستش را بخواهی، من خوب می‌دانم که مردها برای مزاحمت اجازه نمی‌گیرند (!) و اینکه این گل‌پسر (!) مجبور است برای گفت‌وگو با من اجازه بگیرد، یعنی قبل از شروع جنگ، برگ برنده با من است! همان‌طور که نگاهم به سنگ‌فرش سفید بیمارستان، زیر کفش‌های مشکی مردانه اوست، خشک و محکم و جدی می‌پرسم: «بابت؟!» می‌دانم سؤال توی ذوقش می‌زند؛ ولی من جایی قول نداده‌ام که نامحرم‌ها را سر ذوق بیاورم! پس از خودم

دیگر بیشتر از این نمی‌توانم نفس نکشم! بینی‌ام را کیپ کرده‌ام که عطر مردانه گرم و شیرینش کمتر مغزم را به بازی بگیرد! من هنوز از هیچ سلاحی برای نبرد با او استفاده نکرده‌ام و همه هزار دلبری‌ام در غلاف چادر پنهان است؛ ولی او دست و دل بازانه مسلح است! فقط هماهنگی رنگ کت و شلوار قهوه‌ای اسپرتش با آن پیراهن بدون یقه کرم‌رنگش کافی است تا ضربه فنی‌ام کند! ولی کور خوانده! فکر می‌کند من هم، مثل بعضی دخترها، محو هیکل بستبر و چهارشانه‌اش، افسار چشم‌هایم را رها می‌کنم و با خیال راحت به تماشایش می‌ایستم! ولی معلوم است من حسرت نگاهم را خوب به دلش

نگاهم بازهم به زمین خداست؛ ولی می‌دانم بنده خدا وارفته! می‌دانم شاید در عمر سی و خُرده‌ای ساله‌اش این اولین دست‌زدی باشد که به سینه‌اش می‌خورد و این «نه!» قاطع برایش سنگین تمام می‌شود؛ ولی نمی‌گذارم پیشنهاد احمقانه‌اش باقی عمر من و خودش را به آتش جوانی بسوزاند! چه فرمودید؟ توهم توطئه؟ بله، اصلاً شما فکر کن من توهم توطئه دارم! اگر شما هم در این مدت در قالب همکاری کنار این مرد، از این تخت به آن تخت، بیمارستان را متمر می‌کردید، الآن گول ظاهر مرتب و اتوکشیده‌اش را نمی‌خوردید! کدام آشنایی؟! چه بسیار ماجراهای تلخی که با همین آشنایی شروع می‌شود و آخر داستان دختر باید دنبال تکه‌های قلبش یا عفتش زیر دست و پا بگردد!

زود است برایتان سردرد دل را باز کنم! اول بگذارید با قدم‌های بلند، آقای جنّلمن را دور بزنم و همین‌طور که از کنارش رد

راضی‌ام! البته او خودش را نمی‌بازد و کمی بیشتر از حربه‌های مردانه‌اش استفاده می‌کند؛ دستش را پشت گردنش می‌برد و با لحن مظلومانه‌تری می‌گوید: «راستش... یعنی... من قصدم خدایی نکردم... چیز بدی نیست! می‌خواستم اگر شما هم موافق باشید، بیشتر با هم آشنا شویم!»

جمله‌اش که تمام می‌شود، نفس راحتی می‌کشد؛ انگار کوهی از روی شانهِ‌اش برداشته شده! دستش را خوانده‌ام! این جنّلمن بازی‌ها و خواستنِ موافقت من یک جورهایی مثل آب دادن به قربانی است! در چند ثانیه رفتار خودم را در این یک سال و نیم بررسی می‌کنم! خبط و خطایی نداشته‌ام که یک مرد بخواهد جرئت این پیشنهاد را به خودش بدهد! پس، از پررویی خودش است و تقصیر من نیست! با لحنی که حالا کمی هم خشم قاتی دارد محکم می‌گویم: «نه!»

می‌شوم، بشنوم که زیر لب می‌گوید: «با همین وقارت بیچاره‌ام کردی دیگر!»
 آخی! نمی‌گفت و نمی‌شنیدم هم خوب می‌دانستم که دورهایش را زده و همهٔ جنس‌های این بیمارستان را چند بار از این دست به آن دست داده و حالا که می‌خواهد به اصرارِ مامیِ مهربانش (!) ازدواج کند، دست روی یک نجیب‌زادهٔ باعفت گذاشته! این ذات مرد است که می‌خواهد با داشتن همسری عفیف، عروس خوبی برای خانواده و مادر متعهدی برای بچه‌هایش داشته باشد! و حالا در کنارش چهار تا پرستار و همکار هم که دیگر در محیط کار واجب و ضروری است (!) و خستگی کار را از تن درمی‌آورد! مگر نه؟ شما به آقای جنتمن حق نمی‌دهید؟

اما من نه! من به مردی حق می‌دهم که این روزها طعم آتش دین‌داری را با تک‌تک سلول‌های دستش چشیده و گاهی تیرهٔ کمرش از قرار گرفتن در بعضی موقعیت‌ها

تیر کشیده (!) ولی چشم و دست و دل و ذهنش به خطا زرفته! هر آنگ و برچسبی که دوست دارید، به من بزنید: کمال‌گرا! ایدئال‌طلب! صفر و صدی! یا... مهم نیست! باور کنید مهم نیست! آنچه برایم مهم است، این است که حق آن دسته از مردهای مردی که در همین بیمارستان انگار شمارش کاشی‌های راهروها را وظیفهٔ دینی خود می‌دانند و سربه‌زیر می‌روند و سربه‌زیر می‌آیند، ناحق نشود. باور کنید از خودشان بپرسید می‌گویند: «یک جاهایی مردماندن

خیلی سخت است! خیلی سخت است!

نمی‌خواهم سهم یک مرد عفیف و متشخص را یک جوجه پولدارِ نازپرورده بردارد و ببرد! پس به احترام زندگی آینده‌ام، فعلاً (!) به هر نوع آشنایی خیرخواهانه (!)

یک «نه» قاطع!

نه!

ادامه دارد...